



جزیره اسرار آمیز



در قسمت شمال آن بسازیم. یک دیوار هم از شاخه درخت در این طرف می‌سازیم. خانه خوبی خواهد شد.»

پنکرافت و هربرت دیوار شمالی خانه را ساختند.

بعد همگی برای گردآوری شاخه‌های درختان به جنگل رفتند و شاخه‌های بسیار جمع کردند، اما نمی‌دانستند چگونه آنها را به خانه ببرند.

هربرت گفت: «چه کار کنیم؟ ما که نمی‌توانیم خودمان این

شاخه‌ها را ببریم؛ چون نه الاغ داریم و نه گاری!»

پنکرافت گفت: «اما رودخانه را که از ما نگرفته‌اند. آب آنها را

خواهد برد!»

آب شاخه‌ها و چوب‌ها را به پایین رودخانه و نزدیک خانه آنها

برد. پنکرافت و هربرت دری برای خانه ساختند و خانه آماده شد!

اسپیت و نب سالم بازمی‌گردند...

هربرت پرسید: «غذا چه پیدا کردیم؟»

پنکرافت گفت: «صدف ماهی!» هربرت گفت: «من چند تا تخم

پرنده در جنگل پیدا کرده‌ام. اما آنها را در چی بپزیم؟»

پنکرافت گفت: «درون یک نارگیل. می‌توانیم آنها را در یک

نارگیل بپزیم، اما نخست باید آتش درست کنیم. چگونه آتش

درست کنیم؟ - آها فهمیدم! شیشه ساعت را بده به من! من هم

شیشه ساعت را درمی‌آورم، بعد آنها را روی هم می‌گذارم و کمی

آب بینشان می‌ریزم - آن وقت آفتاب برایمان آتش درست می‌کند.»



آتش آماده شد و آنها تخم پرنده‌ها را پختند.
 اما اسپیلت و نب هنوز نیامده بودند. کم‌کم آفتاب غروب می‌کرد
 و شب می‌آمد. آنها در خانه را بستند و برای خواب آماده شدند.
 پنکرافت پرسید: «چرا اسپیلت و نب نیامدند؟ آیا هاردینگ را پیدا
 کرده‌اند؟ شاید بهتر بود ما هم دنبال آنها می‌رفتیم!»
 هنوز حرف پنکرافت تمام نشده بود که فریادی به گوش رسید.
 هربرت فریاد زد: «چه بود؟ صدای فریاد شنیدم!» دوباره فریاد به
 گوششان رسید: «پنکرافت کجا هستی؟»
 پنکرافت از در بیرون رفت و فریاد زد: «اینجا هستم!»
 اسپیلت و نب می‌آمدند.
 پنکرافت پرسید: «هاردینگ را پیدا کردید؟»
 اسپیلت گفت: «نه!» پنکرافت گفت: «خانه تازه ما را ببینید!»
 اسپیلت پرسید: «غذا داریم؟» پنکرافت جواب داد: «بله، تخم
 پرنده و ماهی صدف!»
 هربرت پرسید: «تاپ کجاست؟»
 پنکرافت گفت: «نیامده!»
 بعد، آنها کنار آتش دراز کشیدند و خوابیدند.

هاردینگ

شب بود و چیزی به روز نمانده بود. هوا داشت روشن می‌شد که
 ضربه‌ای به در خورد. پنکرافت از خواب پرید و پرسید: «چی بود؟»



کسی پاسخ نداد. او اسپیلت را بیدار کرد و گفت: «یک نفر می‌خواهد در را باز کند!» اسپیلت گفت: «یک نفر، کی؟ - خوب، اما کیست؟ آیا مردم دیگری هم در جزیره هستند؟ تنها یک نفر پشت در است و ما سه نفر هستیم؛ پس خطری متوجه ما نیست. در را باز کن. خطری ندارد.» پنکرافت گفت: «من از سوراخ نگاه می‌کنم.» نگاه کرد و گفت: «کسی نیست. من کسی را نمی‌بینم. - حتماً شبح است!» صدا دوباره شنیده شد. پنکرافت در را باز کرد و تاپ به درون آمد!

تاپ به سوی نب دوید. نب بیدار شد؛ تاپ به سوی در دوید. نب گفت: «او می‌خواهد جای هاردینگ را به ما نشان دهد. او هاردینگ را پیدا کرده است و محل او را به ما نشان خواهد داد.»

تاپ دوید و سه مرد هم به دنبال او از کلبه بیرون رفتند. آسمان قرمز می‌شد... آفتاب بالا می‌آمد. تاپ به سوی شمال دوید. مردها هم دنبالش بودند. آنها به کوهی رسیدند. تاپ به درون غاری در پای کوه رفت. هاردینگ در آنجا بود! با چشمان بسته دمر افتاده بود. نب فریاد زد: «مرده!»

پنکرافت دستی به سر و چهره هاردینگ کشید و گفت: «نه، نمرده!» هربرت آب آورد و در حلق هاردینگ ریخت.

هاردینگ چشم‌هایش را باز کرد، به سه مرد خیره شد و پرسید: «بالن کجاست؟ آه! یادم آمد. من به دریا پرت شدم. بعد از آب بیرون آمدم؛ اما پس از آن دیگر چیزی به یاد ندارم!» دستش را روی علف‌ها کشید و با شگفتی گفت: «علف! جایی که من افتاده بودم علف نداشت! آیا دریا در این نزدیکی است؟»



هاردینگ با چشمان بسته دمر افتاده بود...